

ماجراهای بزی پرستار





-
- سرشناسه: اسپرت، آر. ا.
عنوان و نام پدیدآور: ماجراهای بزی پرستار/آر. ای. اسپرات؛ ترجمه معصومه رستمزاد.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۳۵-۵
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The adventures of Nanny piggins
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های تخیلی
موضوع: Fantastic Fiction
موضوع: پرستاری و مراقبت — داستان
موضوع: Care--Fiction
- شناسه افزوده: رستمزاد، معصومه، ۱۳۵۳ -، مترجم
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۶ م ۴۷۲ الف ۱۳۰
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۴۳۷۴۳
-

ماجراهای بزرگ پرستار

آر. ای. اسپرات
ترجمه معصومه رستمزاد



نشر آفرینگان: ۲۳۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Adventures of Nanny Piggins

R. A. Spratt

Randon House Australia, 2009



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منبری جاوید،

کوچهٔ مبین، شمارهٔ ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریهٔ انتشارات ققنوس



ماجرهای بزی پرستار

آ. ای. اسپرات

ترجمهٔ معصومه رستم‌زاد

چاپخانهٔ پژمان

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۵-۳۵-۰۳۹۱-۰۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-391-035-5

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۱۴۰۰۰ تومان

مقدمه مترجم

«بزی پرستار» مجموعه داستانی است چندجلدی که هر جلد آن پر است از ماجراهایی خواندنی برای کودکان و البته بزرگسالان. آن قدر زیبا و جذاب روایت شده که به نظرم خواننده را یک نفس تا انتهای کتاب می کشاند و گمان نمی کنم وقتی کسی شروع به خواندن کتاب کند، بتواند لحظه ای آن را زمین بگذارد. آنچه بیش از هر چیز مرا به ترجمه همه جلد های این مجموعه ترغیب کرده باریک بینی و اندیشه ورزی نویسنده بوده است. داستان ها، در عین حال که پر از موقعیت های خنده دار، شیطنت آمیز و طنز هستند، به موضوع ها و مفاهیمی می پردازند که توجه خواننده را جلب می کند و او را در فکر فرومی برد. اما لازم می دانم نکته ای را با شما خوانندگان عزیز در میان بگذارم. از آن جا که عنوان انگلیسی کتاب تناسب چندانی با عرف جامعه و فرهنگ بومی ما نداشت، نام مجموعه را تغییر دادم و در متن نیز تلاش کردم، به منظور نزدیک تر شدن به ذائقه فرهنگی مان، برای بعضی رفتارها و عبارات معادلی بومی انتخاب کنم. اما در باقی متن تمام تلاشم را برای وفادار ماندن به متن کرده ام. در ضمن، لازم است تأکید کنم که شخصیت اصلی داستان تخیلی و نه واقعی است و کارهایش برای خنداندن و سرگرم کردن خواننده است و انجام دادنشان حتماً خطرناک؛ همین طور برنامه غذایی اش، که بیشتر شامل شکلات و کیک شکلاتی است، مناسب بچه های عزیز نیست. البته بچه ها می توانند شکلات و کیک بخورند، اما نه خیلی زیاد تا همیشه سالم و سلامت باشند. امیدوارم خواننده های عزیز از خواندن این مجموعه لذت ببرند.

معصومه رستم زاد

فهرست

۱. ورود نمایشی بزّی پرستار..... ۹
۲. بهترین روز زندگی بزّی پرستار..... ۱۷
۳. لئوناردو بزّی..... ۳۵
۴. بزّی پرستار و پودرِ شربتِ آلبیمویی که همه را از خطر نجات داد..... ۵۳
۵. آقای گرین تقاضای کوچکی دارد (اما زود پشیمان می شود)..... ۶۹
۶. پرستار علیه پرستار..... ۸۵
۷. سفر دریایی بزرگ بزّی پرستار..... ۱۰۵
۸. بزّی پرستار و دزد خانه..... ۱۲۱
۹. بزّی پرستار و فراری..... ۱۳۵
۱۰. بزّی پرستار و انتقام رئیس سیرک..... ۱۵۳
۱۱. بزّی پرستار و شکست مفتضحانه پای..... ۱۷۱
۱۲. خواهر بدذات آقای گرین..... ۱۹۱



۱ ورود نمایشی بزی پرستار

آقای گرین باید پرستاری جدید برای بچه‌هایش پیدا می‌کرد. تو چهار هفته‌ای که از رفتن آخرین پرستار می‌گذشت مجبور بود با بچه‌ها حرف بزند، غذایشان را آماده و خودش از آنها پرستاری کند، اما دیگر نمی‌توانست. او کارمند یک دفتر حقوقی بود و به آدم‌های پولدار کمک می‌کرد مالیات ندهند، پس نمی‌شد از او انتظار داشت از بچه‌ها هم مراقبت کند.

خانم گرین هم نمی‌توانست از آنها مراقبت کند چون آنجا نبود. آقای گرین می‌گفت او در حادثه قایق‌سواری مرده، اما بچه‌ها باور نمی‌کردند مادرشان مرده باشد. بله، مراسم خاکسپاری برگزار و آگهی درگذشت هم در روزنامه چاپ شد، اما آدم‌ها همیشه تو فیلم‌ها می‌میرند و دوباره با فیلمی دیگر برمی‌گردند. آنها می‌دانستند پدرشان از مادرشان متنفر است و فکر می‌کردند به آنها دروغ گفته، پس هنوز امیدوار بودند مادرشان برگردد.

آقای گرین سه فرزند داشت. درک، پسر بزرگ او، یازده ساله بود و جثه‌اش هم به پسری یازده ساله می‌خورد. پوستش یا آفتاب سوخته بود یا گلی، که به هر حال همیشه قهوه‌ای بود. موهای بلند و ژولیده داشت، اما هیچ‌وقت سلمانی نمی‌رفت، چون تنها دفعه‌ای که پدرش با او حرف زد سرش فریاد کشید و گفت: «برو موهایت را کوتاه کن، مثل آدم‌های شلخته شده‌ای!»

سامانتا بچه دوم و دختر بود. حتی از درک هم کمتر با پدرش حرف می‌زد. دختر خوب و زیبایی که اصلاً نق‌ونوق نمی‌کرد. ویژگی اصلی او این بود که همیشه دلش شور می‌زد. از حق نگذریم، خیلی چیزها برای نگرانی او وجود داشت. البته دخترهایی که مادرشان را در حادثه قایق‌سواری از دست داده‌اند، اگر دلشوره نداشته باشند، احمق‌اند.

فرزند سوم، مایکل، فقط هفت سالش بود، اما خیلی وقت‌ها بیشتر از خواهر و برادرش اعتمادبه‌نفس داشت. اصلاً مادرش را به یاد نمی‌آورد، پس نداشتن مادر ناراحت یا نگرانش نمی‌کرد. درک و سامانتا یکسره باید با آقای گرین بحث می‌کردند، و مایکل بدون مزاحمت به کارهای خودش می‌رسید. کش رفتن خوراکی از آشپزخانه، نشستن کنار بوته‌های باغ و خوردن خوراکی بهترین سرگرمی‌های مایکل بودند و در نتیجه کمی چاق‌الو بود.

در کل، بچه‌ها مؤدب بودند و بیشتر کارهایشان را خودشان انجام می‌دادند، بنابراین مراقبت از آن‌ها برای هر کسی راحت بود. آقای گرین باید خیلی زود برای بچه‌ها پرستار پیدا می‌کرد، اما مشکلی وجود داشت؛ او نه تنها می‌گفت آدم‌های پولدار نباید مالیات بدهند، بلکه نظرش این بود که خودش هم نباید پول خرج کند. وقتی می‌خواست دستمزد پرستار بچه را بدهد خسیس‌بازی درمی‌آورد. به نظر او دولت

باید دستمزد نگهداری از بچه‌ها را بدهد. دستمزد پرستار بچه هم باید از مالیات پرداخت شود، همان مالیاتی که موکل‌های پولدار او هیچ‌وقت نمی‌دادند.

بدتر از آن این بود که آقای گرین از پول دادن بابت آگهی نیاز به پرستار بچه واقعاً بدش می‌آمد. به نظر او خیلی آدم بی‌کار تو دنیا ریخته بود و پرستارها باید پاشنه درِ خانه‌اش را از جا درمی‌آوردند. شدیداً به پرستار احتیاج داشت اما هنوز پرستاری پیدا نکرده بود، چون باید توی روزنامه آگهی می‌داد و سر کیسه را شل می‌کرد. برای این‌که پول خرج نکند تابلویی سبزرنگ درست کرد و روی آن نوشت: **استخدام پرستار بچه — اطلاعات بیشتر توی خانه و تابلو را روی تکه‌ای چوب محکم و در چمن حیاط جلویی فرو کرد.** سه هفته از گذاشتن تابلو گذشته بود بدون آن‌که کسی درِ خانه را بزند.

کم‌کم اوضاع خیلی بدتر از قبل شد. یکی از همسایه‌ها، که دیده بود مایکل زیر بوته‌ها نشسته و پیتزای یخ‌زده می‌خورد، به پلیس خبر داد و یک مددکار اجتماعی برای بررسی موضوع سراغ بچه‌ها آمد. مددکار بعد برای دیدن آقای گرین با او قرار گذاشت (چون وقتی به خانه آقای گرین رفت او سر کار بود) و تهدیدش کرد. خانم مددکار به آقای گرین گفت که اگر نتواند ده تا دوازده ساعت دیگر به وضع بچه‌ها سر و سامان بدهد، دولت بچه‌ها را از او می‌گیرد و از آن‌ها مراقبت می‌کند.

اتفاقاً آقای گرین خیلی دوست داشت بچه‌ها را از او بگیرند، زیرا آن‌وقت دیگر لازم نبود برود خانه. می‌توانست همیشه توی دفتر کارش بماند و بدون این‌که ثانیه‌ای به بچه‌هایش فکر کند با خوشحالی قوانین مالیاتی را بخواند. اما می‌دانست اگر دولت بچه‌ها را بگیرد، خیلی بد

می‌شود. (مردم مثل قبل به چشم و کیل مالیاتی به او نگاه نمی‌کردند، چون به غرق شدن همسرش و تنهایی بچه‌هایش اهمیت نمی‌داد.) و با چاپ شدن این موضوع در روزنامه‌ها شغلش به خطر می‌افتاد.

داستان از همین‌جا شروع شد: آقای گرین، که دیگر امیدی به پیدا کردن پرستار بچه نداشت و پول خرج کردن هم برایش خیلی سخت بود، بالاخره تصمیم گرفت توی روزنامه آگهی بدهد، اما همان موقع یک نفر محکم در زد و این افکار دردناک به پایان رسید.

هوا تاریک و طوفانی بود. باران تندی می‌بارید. وقتی آقای گرین در را باز کرد، نور چراغ خیابان چشم‌هایش را زد، بنابراین نتوانست کسی را که جلوی در ایستاده خوب ببیند. اما از ظاهر او متوجه شد پیراهن زنانه پوشیده، پس معلوم بود یک خانم جلوی در ایستاده و حتماً برای پرستاری از بچه‌ها آمده. آقای گرین خیالش راحت شد. با دست اشاره کرد و گفت: «بفرمایید تو. بفرمایید تو.»

وقتی پرستار جدید پایش را توی خانه گذاشت، آقای گرین او را برای اولین بار زیر نور خانه خوب دید. پرستار پیراهن آبی ساده‌ای با کمر آزاد و کتی کوتاه و جلف به تن داشت. قدش فقط صد و بیست و دو سانتیمتر بود. اما آقای گرین با دیدن صورت هولناک او قد کوتاهش را فراموش کرد. او زن نبود، بُز بود، از آن بزهای معمولی اهلی که در مزرعه‌ها هستند و گوشتشان را می‌خورند.

بزی پرستار گفت: «عصر به‌خیر. بزی پرستارم.»

آقای گرین گفت: «ها؟»

او توضیح داد: «برای شغل پرستاری بچه آمده‌ام.»

«خب...» آقای گرین من‌من کرد. او دست‌دست می‌کرد تا کمی فکر

کند و سعی می‌کرد زود چاره‌ای پیدا کند: «خب، آم، خیلی خوب است. اما، آم... فکر نکنم خیلی به درد این کار بخورید. متوجه‌اید؟»
بزِ پرستار گفت: «می‌توانم از همین حالا شروع کنم.»
آقای گرین گفت: «آه.» نمی‌توانست این پیشنهاد خوب را نپذیرد.
بزِ پرستار گفت: «سابقه جنایی ندارم.»
آقای گرین گفت: «خوب است.» مطمئن بود مددکار اجتماعی راضی خواهد شد.

بزِ پرستار گفت: «اما دستمزد من باید درست پرداخت شود.»
آقای گرین بهانه خوبی برای استخدام نکردن بز پیدا کرد. حرف او را قطع کرد و گفت: «خب، مشکل همین جاست.»

بزِ پرستار جسورانه گفت: «ساعتی ده سنت می‌گیرم.»
آقای گرین تعجب کرد و بدون این که فکر کند گفت: «شما استخدام شدید!» با شنیدن قیمت فهمید که معامله خوبی است و گفت: «بزِ پرستار، رک و راست بگویم، دوست ندارم یک بز از بچه‌هایم نگهداری کند. اما تا وقتی پرستارِ انسان مناسب پیدا شود، اجازه می‌دهم این کار را بکنید.»
بزِ پرستار گفت: «خیلی خب، فکر کنم بالاخره متوجه خواهید شد که پرستارهای انسان خیلی گران و با توجه به تجربیات من بسیار طمعکارند و بدون سابقه جنایی هم نیستند. اما مجبورم شرایط شما را قبول کنم چون بیرون باران می‌آید و چتر ندارم.»

بنابراین آقای گرین و بزِ پرستار با هم توافق کردند و دست دادند. بعد آقای گرین سریع از خانه بیرون رفت و به دفتر کارش در شهر برگشت تا بتواند در آرامش قوانین مالیاتی را بخواند. او بزِ پرستار را با بچه‌ها تنها گذاشت تا با هم آشنا شوند.

درِک، سامانتا و مایکل با دهان‌های باز به بزی پرستار خیره شده بودند. تا حالا نشده بود پدرشان برای آن‌ها پرستارِ بز انتخاب کند، حتی اگر خوب لباس پوشیده باشد.

«سلام، بچه‌ها، اسم من سارا بزی است و قرار است پرستار جدیدتان باشم.»

درِک گفت: «من درِک هستم.»

سامانتا گفت: «من سامانتا هستم.»

مایکل گفت: «من هم مایکلم.»

بزی پرستار به آن‌ها قول داد: «تمام تلاشم را می‌کنم اسمتان را فراموش نکنم. درِک، سامانتا و مایکل.»

بچه‌ها لحظاتی طولانی به بزی پرستار خیره شدند و او هم به بچه‌ها خیره شد. بعد گلوش را صاف کرد و پرسید: «خب، حالا قرار است چه اتفاقی بیفتد؟»

درِک که خیلی باتجربه بود و با توجه به سنش با یازده پرستار سروکله زده بود گفت: «حالا بگو از ما چه انتظاری داری؟»

بزی پرستار گفت: «نمی‌دانستم به این زودی می‌توانم در آرامش و امنیت انتظاراتی داشته باشم! یک لحظه فرصت بدهید فکر کنم.»

چند ثانیه همان‌طور فکر کرد و بچه‌ها هم به او نگاه کردند.

بزی پرستار اعلام کرد: «خیلی خب، من آماده‌ام. بچه‌ها لازم نیست چیزی به پدرتان بگویید، اما اعتراف می‌کنم تا حالا پرستار بچه نبوده‌ام. قبلاً در سیرک بز پرندۀ بوم و این تنها تجربه‌ی کاری من است. با افتخار می‌گویم این کار را خیلی خوب انجام می‌دادم. و فکر نکنم پرستاری از بچه سخت‌تر از پرتاب شدن از تو لوله‌ی توپ باشد. پس تعجب نمی‌کنم اگر این کار را هم به خوبی همان انجام دهم.»

بچه‌ها حیرت‌زده به بزِ پرستار نگاه کردند. نمی‌دانستند به چه فکر کنند! از این‌که او بز بود تعجب کرده بودند، اما بز پرنده؟ بز پرنده‌ای که چیزی دربارهٔ پرستاری از بچه‌ها نمی‌دانست؟ آن‌ها خوشبخت‌ترین بچه‌های دنیا بودند.

بُزِ پرستار افکار شاد آن‌ها را به هم ریخت و پرسید: «خب، من انتظاراتم را گفتم. حالا چی کار کنم؟»
بچه‌ها همهٔ چیزهایی را که ممکن بود پدرشان از آن‌ها بخواهد مطرح کردند.

دِرک پیشنهاد داد: «خب، می‌توانی به ما بگویی اتاق‌هایمان را مرتب کنیم.»

سامانتا اضافه کرد: «یا به ما توصیه کنی حمام کنیم.»
مایکل گفت: «یا این‌که به ما بگویی دهنمان را ببندیم چون نمی‌دانیم چی به نفع ماست.»

بُزِ پرستار گفت: «اَه، خب، اگر دوست دارید می‌توانید دهنتان را ببندید. اما من حالا می‌خواهم بروم آشپزخانه و همهٔ کابینت‌ها را بگردم و چیزهایی را که شکر دارند پیدا کنم. بعد آن‌قدر بخورم که بترکم. اگر دوست دارید شما هم می‌توانید به من ملحق شوید.»
بچه‌ها هم دقیقاً همین کار را کردند.

آن‌ها خیلی زود عاشق پرستار جدیدشان شدند. او به آن‌ها اجازه می‌داد تا نیمه‌های شب بیدار بمانند و فیلم‌های خشن نگاه کنند. و اگر بقیهٔ شب خواب ترسناک می‌دیدند پیش او می‌خوابیدند. نه تنها قبل و بعد از صبحانه شکلات می‌خوردند، بلکه می‌توانستند صبحانه هم شکلات بخورند. تا جایی که به آن‌ها مربوط می‌شد او بهترین پرستار دنیا بود.

تنها چیزی که آن‌ها را نگران می‌کرد تابلوی استخدام پرستار بچه در
حیاط جلویی بود. پدرشان هنوز امید داشت که بالاخره پرستار انسان
برای بچه‌ها پیدا می‌کند.
بچه‌ها هم در وحشت رسیدن چنین روزی به سر می‌بردند.



بهترین روز زندگی بزِ پرستار

بزِ پرستار سر میز صبحانه نشسته بود و رمان عاشقانه نسبتاً ترسناکی می‌خواند. برای این‌که بچه‌ها ساکت باشند، آن‌ها را تشویق می‌کرد سر میز غذاخوری داستان‌های مزخرف بخوانند. او دریافته بود که ممکن است بزرگ‌ترها ادعا کنند که می‌خواهند ذهن بچه‌هایشان پاک و ساده باشد، اما برخلاف حرفشان سکوت بچه‌ها را خیلی بیشتر دوست دارند. تازه رسیده بود به جاهای خوب کتاب (وجود یک قسمت و گاهی دو قسمت خوب در هر صفحه بهترین نکته داستان عاشقانه هیجان‌انگیز است) که با سرفه آقای گرین افکار پوچ از سرش پرید. سرفه سرفه آدم مریض نبود، از آن سرفه‌هایی بود که نشان می‌داد آدم می‌خواهد چیزی بگوید، اما نمی‌داند چگونه شروع کند. بنابراین بزِ پرستار، برای علامت گذاشتن صفحه، یک برش نان تست لای کتابش گذاشت و منتظر شد ببیند آقای گرین چه می‌گوید.

آقای گرین گفت: «بزّی پرستار، فکر کنم بچه‌ها از فردا دوباره باید بروند مدرسه.»

بزّی پرستار چیزی دربارهٔ مدرسه نمی‌دانست، اما با زرنگی بی‌خبری‌اش را پنهان کرد و محتاطانه گفت: «بله.»

آقای گرین ادامه داد: «مسئلاً اونیفرم و وسایل جدید لازم دارند.» بزّی پرستار دوباره متوجه شد اصلاً برای این موضوع آمادگی ندارد. چون بز بود هیچ‌وقت مدرسه نرفته بود، پس نمی‌دانست چطور باید برای مدرسه رفتن مجهز شد. فقط با گفتن «همین‌طور است»، زیرکانه، آقای گرین را تشویق کرد اطلاعات بیشتری به او بدهد.

معلوم بود آقای گرین قبلاً به چیزهایی که می‌خواست بگوید خوب فکر کرده بود، چون بدون مقدمه و با دقت شروع کرد به حرف زدن. «خب، پانصد دلار به تو می‌دهم، خودت آن را بین بچه‌ها تقسیم کن. اگر بیشتر لازم بود، خبر بده.» و با گفتن این جمله پاکت سفیدی را از جیب کتش درآورد و روی میز گذاشت.

چشم‌های بچه‌ها روی پاکت خشک شده بود، چشم‌های بزّی پرستار هم همین‌طور. صحبت‌ها عجیب‌تر و عجیب‌تر می‌شد. او نمی‌خواست بی‌خبری‌اش فاش شود، اما این بی‌خبری کم‌کم داشت مضحک می‌شد. باید می‌فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد. در حالی که با سرش به پاکت اشاره می‌کرد مؤدبانه پرسید: «این چی است؟»

آقای گرین در حال بلند شدن گفت: «معلوم است، پول.» بزّی پرستار وانمود کرد خودش می‌داند و حرف او را تأیید کرد: «البته.» سرش را طوری تکان داد مثل این که برایش عادی بود آقای گرین پول را توی پاکت بگذارد، انگار دیدن پول تو روز روشن کار خیلی شرم‌آوری بود.

آقای گرین گفت: «من امشب دیر می‌آیم خانه. خاطر جمع باشم که با بچه‌ها مشکلی نداری؟» او به بزِ پرستار حقوق می‌داد چون پرستار بچه بود، اما هنوز مطمئن نبود که او بخواهد این همه وقت با خانواده‌اش باشد. وقتی تمایل او را با گفتن «آه، بله» شنید خیالش راحت شد. یعنی می‌توانست در آرامش پشت میز کارش از شام خوردن لذت ببرد، و صورت حسابِ زمانی را که تو دفترش شام می‌خورد به پای موکلش بگذارد.

بزِ پرستار و بچه‌ها صبر کردند آقای گرین در خانه را پشت سرش ببندد، بعد همه با هم به طرف پاکت هجوم بردند و دور آن ایستادند. بچه‌ها می‌خواستند پول را ببینند. بزِ پرستار آن را با دقت از توی پاکت درآورد. پول شامل پنج اسکناس صاف و تمیز صد دلاری بود. اسکناس‌ها آن قدر زیبا بودند که بزِ پرستار غرق رؤیا شد.

متعجب گفت: «این همه پول دوست داشتنی!»

دِرک توضیح داد: «اونیفرم‌ها همیشه الکی گران‌ترند. چون می‌دانند مجبوریم بخریم هر چقدر دوست داشته باشند پول می‌گیرند.»

بزِ پرستار که انگار خبری شنیده باشد پرسید: «این کار را می‌کنید؟ حالا دقیقاً 'لباس فرم' چی هست؟»

سامانتا که هم تعجب کرده بود و هم حسودی‌اش می‌شد پرسید: «هیچ وقت تو سیرک نباید اونیفرم می‌پوشیدی؟»

بزِ پرستار خیال او را راحت کرد و گفت: «تا حالا اسمش را هم نشنیده‌ام!»

مایکل توضیح داد: «لباس‌های وحشتناک و عذاب‌آوری‌اند که باید هر روز بپوشی تا مثل بقیه باشی، و هیچ کس هم جور دیگری نیست.» بزِ پرستار معنی کلی آن را متوجه شد و گفت: «آهان، یعنی لباس محلی؟»

ساماننا گفت: «چیزی مثل آن. فقط این که همیشه رنگش تیره و مدلش واقعاً زشت است و همه خیلی بی ریخت می شوند.»
دوباره پرسید: «اما چرا؟ بهتر نیست آدم شگفت آور به نظر بیاید؟»
معلوم بود تا حالا هدفش از لباس هایی که پوشیده همین بوده.
مایکل توضیح داد: «آه، نه، مردم دوست دارند ظاهر بچه ها وحشتناک باشد. چون از این که دیگر بچه نیستیم خوشحال می شوند.»

بزی پرستار زیر لب غرغرکنان گفت: «خیلی ظالمانه است.» از دست آدم ها گیج شده بود. آن ها همیشه می گفتند می خواهند بچه هایشان خوشحال باشند، اما ظاهراً سیستم و برنامه های بی سر و تهی اختراع کرده بودند تا مطمئن شوند بچه ها خوشحال نیستند. بزی پرستار پرسید: «باید این 'اوونی - چیزها' را برای مدرسه پوشید؟» او همه تلاشش را می کرد این اطلاعات جدید را تا جایی که امکان دارد مستقیم به مغزش بفرستد.
درک گفت: «همین طور است.»

بزی پرستار بیشتر از این نمی توانست بی خبری اش را پنهان کند.
یک سؤال دیگر هم داشت: «حالا دقیقاً مدرسه چی هست؟ دقیقاً.»
درک حیرت زده پرسید: «مدرسه چی هست؟! هیچ وقت نباید می رفتی مدرسه؟»

درک باورش نمی شد یک نفر این همه اطلاعات درباره چیزهای مهم داشته باشد، چیزهایی مثل کردن خونِ الکی و پیدا کردن بهترین ترکه برای ساختن تیرکمان، اما تحصیلات رسمی نداشته باشد.
بزی پرستار توضیح داد: «نه، اصلاً نباید توی سیرک کاری کنی. به خاطر همین است که مردم فرار می کنند و می روند سیرک. از ظلم و ستم فرار می کنند.»

مایکل چیزهایی را که می‌شنید باور نمی‌کرد و پرسید: «یعنی می‌توانستی فقط شکلات بخوری؟ برای هر وعده غذایی؟!» بزّی پرستار گفت: «البته، خیلی‌ها این کار را می‌کردند. مخصوصاً خانم‌های ریشو.»

سامانتا توضیح داد: «خب، ما باید برویم مدرسه.» بزّی پرستار تصور می‌کرد مدرسه مؤسسه‌ای است که توی آن بچه‌ها فقط گاه و بی‌گاه تنبیه می‌شوند، آن هم وقتی به خاطر شیطنت دستگیر شده باشند. بنابراین پرسید: «هر چند وقت یک بار؟» مایکل جواب داد: «هر روز باید برویم.»

بزّی پرستار متعجب گفت: «چقدر بی‌رحم. هر روز هفته؟» دِرِک صادقانه اعتراف کرد: «خب، از دوشنبه تا جمعه.» بزّی پرستار متعجب گفت: «اما بالاخره، مجبور تان می‌کنند بروید مدرسه! حتی روزهای آفتابی که هوا برای پیک‌نیک رفتن عالی است؟» بچه‌ها با کمال تأسف حرف او را تأیید کردند و گفتند: «حتی روزهای آفتابی.»

باورش نمی‌شد و دوباره پرسید: «حتی روزهای بارانی که هوا برای سینما رفتن خیلی خوب است؟»

بچه‌ها با ناراحتی اضافه کردند: «حتی این روزها هم.» بزّی پرستار حسابی شوکه شده بود و گفت: «به‌نظر اصلاً دموکراتیک^۱ نیست. فکر می‌کردم ما برای پیشگیری از این چیزها با دیکتاتور^۲ها جنگیدیم؟ مگر به همین علت نبود که فرانسوی‌ها سر همه پادشاه‌ها و ملکه‌ها را زدند؟»

۱. برخوردار از دموکراسی (آزادی و حکومت مردم بر مردم). — م.

۲. فرمانروای مطلق و خودکامه. — م.

اطلاعات تاریخی بچه‌ها حتی اندازه اطلاعات بزّی پرستار هم دقیق نبود، اما چون یک نفر پیدا شده بود و درباره این موضوع با آن‌ها همدردی می‌کرد خوشحال بودند و حرف او را تأیید کردند. «ما هم همین‌طور فکر می‌کردیم.»

بزّی پرستار پرسید: «این فکر پلید به ذهن چه کسی رسید؟» کم‌کم داشت از این‌که مردم و حشیگري آموزش همگانی را پذیرفته بودند می‌ترسید. بزّی پرستار گفت: «چه آدم‌های روانی‌ای پیدا می‌شوند. مطمئنم کاری نمی‌شود کرد.»

دِرک با او موافقت کرد و گفت: «متأسفم که کاری نمی‌شود کرد.» سامانتا اضافه کرد: «انگار همه خراب‌کاری‌ها زیر سر آن‌هاست.» بزّی پرستار در حالی که متفکرانه به پول دوست‌داشتنی روی میز نگاه می‌کرد گفت: «فکر نمی‌کنم سه تا اون‌یفرم پانصد دلار بشود.» سامانتا به او یادآوری کرد: «وسایل مدرسه هم می‌خواهیم.» سامانتا مثل هر دختر عاقل دیگری می‌خواست در پانصد دلار پول توجیبی شریک شود. اما، از طرف دیگر، خیلی از معلم‌ها می‌ترسید، مخصوصاً معلم‌های جدید. از آن‌ها وحشت داشت چون نمی‌دانست معلم‌های جدید به دختری که خودکار و کاغذ برای نوشتن ندارد چه خواهند گفت. بزّی پرستار با حواس‌پرتی پرسید: «چه نوع وسایلی؟» او داشت توی ذهنش جایگزین‌های جالب‌تری را برای خرج ثروت بادآورده‌شان مرور می‌کرد.

سامانتا توضیح داد: «خودکار و کتاب تمرین لازم داریم.» دِرک اضافه کرد: «و من برای درس هندسه وسیله لازم دارم.» راستش دِرک مطمئن نبود می‌خواهد هندسه بخواند یا نه. اما شک

نداشت اگر با بَری نیکلز همکلاس باشد، به پرگار نه تنها برای دایره کشیدن بلکه برای دفاع شخصی هم احتیاج دارد.

بزِ پرستار گفت: «بله، بله. آن را بعد می گیریم. اما مسلماً بیشتر این پول را می توانیم روی چیز باارزش تری سرمایه گذاری کنیم.»



در کمال خوشحالی، نتیجه نقشه بزِ پرستار برای یک سرمایه گذاری خوب این بود که چهار بلیت برای رفتن به شهربازی بخرند. این بهترین روز زندگی بچه ها بود. سوار همه اسباب بازی های ترسناک شدند. در بعضی از اسباب بازی ها آن قدر توی هوا پرتاب می شدند که فکر می کردند خواهند مرد. و در بعضی دیگر آن قدر می چرخیدند و می چرخیدند که می خواستند بالا بیاورند.

راستش، مایکل حالش به هم خورد. خوشبختانه همان موقع سرعت اسباب بازی بسیار زیاد بود و استفراغ خیلی تمیز از دهان مایکل خارج شد، پرواز کرد و ریخت روی صورت کسی که پشت او نشسته بود. بنابراین لازم نبود بزِ پرستار برای تمیز کردن لباس مایکل خودش را به زحمت بیندازد.

وقت ناهار، با این که قیمت ها وحشتناک بالا بود، بزِ پرستار برای بچه ها ناهار خرید. به آن ها اجازه داد هات داگ، همبرگر و هر کدام چهار فنجان نوشیدنی بدون گاز بخورند. خیلی به آن ها خوش گذشت. اگر آقای گرین می فهمید آن ها ساندویچ های خودشان را نخورده اند، سگته ناقص می زد و می مرد.

روز شگفت‌انگیزی بود. اما، در کمال تأسف، بهای این روز شگفت‌انگیز بسیار زیاد بود. تا وسط‌های بعدازظهر از پانصد دلار هشتاد و نه دلار باقی مانده بود. سامانتا مثل برادرهایش از لحظه‌لحظه شهربازی لذت برده بود، اما وقتی دید اسکناس و سکه کمی توی پاکتِ باهیبت باقی مانده، کم‌کم علایم اولیه اضطراب را حس کرد. مضطرب گفت: «نمی‌دانم چطور می‌شود با هشتاد و نه دلار سه تا اونیفرم خرید، چه برسد به لوازم مدرسه!»

بزی پرستار که مشغول مزه کردن سومین پُرس پشمکش بود و دوست نداشت این دلواپسی‌ها خوشی شیرینش را خراب کنند با خوش‌بینی به سامانتا گفت: «مطمئنم راهی برایش پیدا می‌کنیم.» بعد یادش آمد پرستار بچه است و اگر می‌خواهد شغلش را از دست ندهد بهتر است تقلائی بکند. پس تصمیم گرفت از بزرگی مشکل سر در بیاورد و پرسید: «اونیفرم دقیقاً از چه چیزهایی تشکیل می‌شود؟» بی‌خبری آشکار و بیش از حد پرستارشان ترس سامانتا را بیشتر و بیشتر می‌کرد. «خب، پسرها باید بلوز و شلوار خاکستری بپوشند.»

این حرف توجه بزی پرستار را به خود جلب کرد. ناگهان صاف نشست و گفت: «اما درک از رنگ خاکستری بدش می‌آید!» او از این که مدرسه شعور درک این موضوع را نداشت گیج شده بود. مایکل توضیح داد: «مهم نیست. همه پسرها باید یک جور لباس بپوشند.»

بزی پرستار با تنفر گفت: «چقدر وحشیانه! می‌ترسم بپرسم دخترها باید چی بپوشند.»

سامانتا گفت: «ما باید پیراهن پیچازی^۱ سبز تیره بپوشیم.»
بزِ پرستار ناباورانه پرسید: «پیچازی؟! چی؟ یعنی باید مثل
اسکاتلندی‌ها لباس بپوشی؟»

سامانتا حرف او را تصدیق کرد و گفت: «خب، بله.»
بزِ پرستار گفت: «شما آدم‌ها چقدر عجیبید!» بعد با شادی اضافه
کرد: «به هر حال فکر کنم باید با این مسئله کنار بیایید تا پدرتان را
راضی نگه دارید.»

دِرک اضافه کرد: «و این‌که نگذاریم دولت بیاید و ما را ببرد.»
بزِ پرستار حرف او را تأیید کرد و گفت: «درست است. هرچه کمتر
دولت را ناراحت کنیم بهتر است.» او این را از تجربیات شخصی‌اش به
دست آورده بود، اما این داستان دیگری است و حداقل یک فصل کامل را
به خود اختصاص می‌دهد. پس حالا از داستان اصلی منحرف نمی‌شویم.
«برویم خرید. مطمئنم راحت لباس‌های خاکستری و پیراهن اسکاتلندی
را جور می‌کنم، طوری که پول برای شکلات هم داشته باشیم.»
سامانتا با شنیدن این حرف با خیال راحت گفت: «مطمئنی؟»
«آه، بله. شاید کسی مجبورم نکرده باشد که بروم مدرسه، اما یک
چیزهایی توی سیرک به من یاد داده‌اند.»



تو مغازه ناگهان چشم‌های بزِ پرستار به قالب‌های گنده شکلات‌های
شیری افتاد. اندازه قالب‌های شکلات دقیقاً مثل شکلات‌های معمولی

۱. نوعی پارچه پشمی شطرنجی. — م.

بود، با این تفاوت که خیلی تپل بودند. تا جایی که به بزّی پرستار مربوط می‌شد این یکی از ویژگی‌های خیلی خیلی جذاب شکلات‌ها بود. او و بچه‌ها مدتی ایستادند و به شکلات‌ها نگاه کردند. گاهی آن‌ها را برمی‌داشتند که ببینند وزنشان چقدر است. بزّی پرستار متوجه شد که این تکه‌های بزرگ شکلات امکانات بالقوه زیادی دارند. احساس کرد شکلات هم مانند بلیت شهربازی سرمایه‌گذاری خیلی خوبی است. گذشته از این‌ها، می‌خواست برای شام لازانیا درست کند. اگر بچه‌ها هر کدام قبل از شام نیم‌کیلو شکلات می‌خورند، از شانس خوب او اصلاً شام نمی‌خواستند. یعنی می‌توانست به جای شام پختن تلویزیون نگاه کند. پس به بچه‌ها گفت: «فکر کنم باید این‌ها را بخریم.»

درِک گفت: «تکلیف اونیفرم‌ها چه می‌شود؟ هر قالب شکلات دوازده دلار است.» درِک هم تو خیالش معلم‌های عصبانی روز بعد را می‌دید. بزّی پرستار حکیمانه گفت: «اما شکلات‌ها را حراج کرده‌اند. قیمتشان از پانزده دلار به دوازده دلار رسیده. نخریدن آن‌ها اشتباه اقتصادی است.»

سامانتا زود تو ذهنش حساب‌کتاب کرد و گفت: «آن وقت برای خریدن سه اونیفرم فقط سی و یک دلار داریم.»
مایکل به او یادآوری کرد: «و لوازم مدرسه.»

بزّی پرستار گفت: «آه، من پرستارم. من تصمیم می‌گیرم.» او شکلات‌ها را از طبقه‌شان بیرون می‌کشید چون بوی آن‌ها را از توی بسته‌بندی حس می‌کرد.

«این پول برای تهیه کردن لباس‌های خاکستری و پیراهنی زشت زیاد هم هست.» سپس چهار قالب شکلات بزرگ برداشت و توی چرخ‌دستی‌اش گذاشت. «حالا برویم لوازم مدرسه بخریم.»

بعد از گذاشتن يك سري وسايل هندسه، سه تا خودكار و دوازده بسته كتاب تمرين توي چرخ دستي، فقط نوزده دلار از پولشان باقي ماند. سامانتا ناله كنان گفت: «حالا چي كار كنيم؟ دوشنبه كه مي خواهيم برويم مدرسه چي بپوشيم؟ درست شبیه كابوس هاييم است! بايد لباس خواب بپوشم بروم سر كلاس!» طفلكي سامانتا راستي راستي شروع كرد به گريه كردن.

بزې پرستار متفكرانه پوزه اش را ماليد و من من كنان گفت: «بگذاريد فكر كنم.» بچه ها ساكت شدند و از ته دل آرزو كردند پوزه او راه حلي جادويي براي وضعيت دشوار آنها داشته باشد.

ثانيه ها و دقيق كِش مي آمدند و بزې پرستار هنوز پوزه اش را مي ماليد. درست وقتي سامانتا داشت نااميد مي شد و نزديك بود از اضطراب روي زمين چنبره بزند بزې پرستار فرياد زد: «فهميدم!»
مايكل پرسيد: «چي؟»

بزې پرستار به آنها دستور داد: «مقداري رنگ خاكستري و زشت ترين پيراهن فروشگاه را براي ما بياوريد.» بچه ها نمي دانستند چه فكري توي سر اوست، اما بر حسبِ وظيفه سريع كار را شروع كردند. دِرِك رفت دنبال رنگ، مايكل و سامانتا هم سراسيمه رفتند به پيراهن هاي زنانه نگاهي بيندازند.

همان شب، بعد از سه وعده غذايي شكلات، شكلات و شكلاتِ بيستر، بزې پرستار دست به كار تهيه اونيفرم ها شد. بهترين شلوارها و بلوزهاي دِرِك و مايكل را از آنها گرفت و در مایع خاكستري توي وان خيسانند. شلوارهاي قهوه اي كم رنگ و پيراهن هاي آبي خيلي زود خاكستري شدند.

تقلید از اونیفرم سامانتا مهارت بیشتری لازم داشت. آن‌ها به جای پیراهن سبز زشت یک پیراهن صورتی بی‌ریخت پیدا کرده بودند، از آن لباس‌هایی که بالاتنه‌اش در جلو زیپ دارد و خانم‌های نظافتچی می‌پوشند. او و بچه‌ها باقی عصر را به رنگ کردن لباس با مدادشمعی گذراندند و آن را به اونیفرم مدرسه تبدیل کردند.

طرح پیچازی اونیفرم سامانتا پیچیده بود؛ راه‌های سبز و آبی پهن داشت که با خط‌های باریک سفید و زرد مشخص شده بودند. خوشبختانه سامانتا، درک و مایکل هر سه برای رنگ کردن بین خط‌ها بااستعداد بودند، و پیشرفت کنند اما یکنواختی داشتند. وقتی ساعت یازده برای خوردن شکلات دست از کار کشیدند، کار تقریباً تمام شده بود، اما بچه‌های خوب معمولاً سه ساعت قبل از ساعت یازده می‌خوابند. اونیفرم آن‌قدر خوب شده بود که سامانتا هم دیگر نگران نبود. هرچند شاید دلیل نگران نبودنش خوردن شکلات زیادی بود که تقریباً او را دیوانه کرده بود.

بزی پرستار اعلام کرد: «خب، بچه‌ها. به نظر من روز خیلی خوبی داشتیم. خجالت‌آور است که پدرتان هر روز به من پانصد دلار نمی‌دهد برایتان اونیفرم بخرم.» دهان بچه‌ها پر از شکلات بود و نمی‌توانستند حرف بزنند و با تکان دادن سر موافقت کردند.

صبح روز بعد، بچه‌ها رفتند مدرسه. در بازرسی دقیق، اونیفرمشان کمی متفاوت به نظر می‌آمد، اما معلم‌ها نفهمیدند. چون اونیفرم‌های خانگی درست مثل اونیفرم‌های بچه‌های دیگر زشت بودند، و با آن‌ها فرقی نداشتند. یعنی درک، سامانتا و مایکل درس‌های نوبت صبح را بدون هیچ حرف و حدیثی گذراندند. بجز بری نیکلز که به درک گفت: «چه وسایل هندسه قشنگی.»

اما متأسفانه، در طول زنگِ کوتاه نهار، همه چیز داغان شد. روز بسیار گرمی بود و خیلی واضح روی جعبهٔ مدادشمعی‌ها نوشته شده بود: «باید مدادشمعی‌ها را دور از نور خورشید نگه داریم.» اما سامانتا به هشدار سازندهٔ مدادشمعی‌ها دقت نکرد و تصمیم گرفت به مایکل بَمپتون ثابت کند که بهترین بازیکن هندبال است. بعد از پنج دقیقه مسابقهٔ خسته‌کننده، سامانتا احساس کرد چیزی از پاهایش می‌چکد. اول فکر کرد عرق کرده. اما وقتی مایکل وسط بازی ایستاد و به او خیره شد، فهمید اونیفرمش دارد آب می‌شود.

مایکل گیج شده بود و پرسید: «چرا لباست دارد صورتی می‌شود؟» جاهایی که مدادشمعی آب می‌شد و می‌ریخت، قسمت‌های صورتی لباس دوباره نمایان می‌شد. اتفاق بدی بود و سامانتا می‌دانست باید کاری بکند. اما چه کار کند؟ داشت به استراتژی خارج شدن از زمین فکر می‌کرد، و با عجله تو ذهنش دنبال راه‌حلی برای لباسش می‌گشت. می‌خواست از خودش بپرسد: «اگر بزِ پرستار این‌جا بود چه کار می‌کرد؟» که صدای گرفته و عجیبِ خانم بیلوز، معاونِ مدیرِ مدرسه، پشت سرش به غرش درآمد.

«چه بلایی سر اونیفرمت آمده؟»

سامانتا احساس کرد مثل فیلم تارزان تو ماسهٔ متحرک فرورفته. تو تله افتاده بود و کاری نمی‌توانست بکند، بجز این که امیدوار باشد کسی از راه برسد و نجاتش بدهد.

همان موقع، پسرهای غافل از مشکل خواهرشان برای این‌که از گرما خلاص شوند جنگِ آبی راه انداخته بودند. اما اگر منصفانه قضاوت کنیم، جنگ آبی ایدهٔ آن‌ها نبود. آن‌ها بعد از این‌که ظرف نهارِ پر از آب

خورد تو سر درِک تصمیم گرفتند در این جنگ شرکت کنند. تو شصت ثانیه هر دو خیس آب شدند.

مطمئناً، خیس بودن خلاف مقررات مدرسه است، اما پس دادن رنگ از اونیفرم مدرسه به فرش مدرسه از خیس بودن هم بدتر است، اگر چه هیچ قانون قطعی‌ای برای بیان آن وجود نداشته باشد.

بنابراین سامانتا خیلی زود به مایکل و درِک ملحق شد. آن‌ها بیرون دفتر پیمپل‌استاک، مدیر مدرسه، روی روزنامه‌ای ضخیم ایستاده و با درماندگی منتظر رسیدن بزی پرستار بودند.

بزی پرستار یک ساعت و نیم بعد با قدم‌های گشاد از در جلویی وارد مدرسه شد. برعکس بچه‌ها، او شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید. کت و دامن سبز نعنایی پوشیده بود که کاملاً به رنگ پوستش می‌آمد. و موهایش را فر و به طور معجزه‌آسایی بالای سرش جمع کرده بود. انگار متخصص مو و گریم هالیوود برای مرتب کردن موهای او سه ساعت وقت گذاشته بود. بچه‌ها عادت داشتند بزی پرستار را با لکه‌های شکلات روی صورتش ببینند و با دیدن چهره او که به طرز معصومانه‌ای جذاب شده بود دچار دلهره شدند.

بزی پرستار جلوی درِک، سامانتا و مایکل ایستاد، انگار واقعاً از دست آن‌ها عصبانی بود و با نفرت نچ‌نچ کرد. هرچند کار خودش بود، به نظر می‌رسید خیلی از دست آن‌ها عصبانی است. بچه‌ها آرزو کردند عصبانیتش ظاهری باشد، اما چون همیشه خیلی خوب فیلم بازی می‌کرد، نمی‌دانستند واقعاً عصبانی است یا نه!

بزی پرستار وارد اتاق مدیر مدرسه شد. اما قبل از این که پیمپل‌استاک مدیر نفس بکشد و فهرست شکایت‌ها را به زبان بیاورد، بزی پرستار